



خلاصه:

داستان دختر لالی است که با توجه به شرایطش و مشکلاتی که در زندگی دارد سعی می‌کند مانند آدم‌های عادی زندگی کند و عاشق شود!

چای خوش‌رنگی برای خودم ریختم و کنار سفره نشستم.

- صبح بخیر خانم خانما.

لبخندی به بابا زدم و با حرکات اشاره تشکر کردم

مثل تمام این ۲۰ سال، مامان بعد آماده کردن صبحانه به مدرسه رفته بود و بابا هم با عجله چای داغش رو هورتی کشید و با خداحافظی کوتاهی رفت.

به ساعت نگاه کردم، هنوز یک ساعت وقت داشتم. سفره رو جمع کردم و بعد شستن ظرف‌ها به اتاقم برگشتم تا حاضر شم.

هوا بارونی بود، بافت یشمی رنگم رو با شلوار مشکی تنم کردم. جلوی آینه وایسادم، لبخند غمگینی به خودم زدم و شال سبزم رو سرم گذاشتم. بعد از برداشتن کیفم به حیاط رفتم و مثل هر روز مشغول آب دادن به گل‌ها شدم.

ساعت ۱۰ با متینا قرار داشتم و هنوز نیم ساعت فرصت داشتم، اما می‌ترسیدم ترافیک نذاره به موقع برسم، شیرآب رو بستم و بعد به طرف کافه‌ای که متینا گفته بود راه افتادم.

رنوی زرشکی رنگم رو نزدیکی‌های کافه پارک کردم. از دور متینا رو دیدم و به طرفش رفتم.

خواستم غافلگیرش کنم که کیفم به یه جا گیر کرد و زمین خوردم.

متینا با هین بلندی برگشت و سریع به طرفم اومد

هم خجالت می‌کشیدم و هم خنده نمی‌داشت سرم رو بلند کنم.

- خاک تو سرت کنن ماهیِ الاغ، کوری آخه؟! پاشو آبرو برام نداشتی، پاشو؛ گریهات
چیه حالا؟ شمشیر که نخوردی!

با کمکش بلند شدم و بهش نگاه کردم، وقتی صورت خندونم رو دید، با کیفش به پام
زد.

- زهرمار! من نگرانتم تو داری هرهر می خندی!؟

دستم رو ول کرد و به حالت قهر راه افتاد که بره. از پشت، کیفش رو گرفتم و چشمام
رو مظلوم کردم.

حرصی دندون قروچه‌ای کرد.

- همیشه همینی؛ با اون چشمات، خوب آدم رو خر می کنی.

لبخند دندون نمایی زدم و به کافه اشاره کردم

به داخل رفتیم. دکورش پر بود از عکس‌های قدیمی و دوربین‌های عکاسی از هر مدل.

محو دکورش بودم که با سقلمه‌ی متین دهنم رو بستم و روی صندلی چوبی نشستم.

- خوشگله، نه؟

سری تکون دادم که گارسون به طرفمون اومد و بعد از دادن منو رفت.

متفکر به منو نگاهی انداخت.

- خب تو که مثل همیشه قهوه می خوری و کیک شکلاتی، اوممم منم همین.

متین رفت تا سفارش‌هارو بده، دستم رو زیر چونم گذاشتم و به اطراف نگاهی
انداختم.

چند میز اون طرف تر دختر و پسر جوونی مشغول حرف زدن بودن، میز کناریشون دوتا دختر نشسته بودن که صدای خنده هاشون کل فضای کافه رو گرفته بود و میز بغلیمون که پسر جوونی نشسته بود که با اخم به گوشیش نگاه می کرد.

همین طور بهش زل زده بودم که سرش رو برگردوند و با لبخند نگاهم کرد، لبخند متقابلی زدم و سرم رو پایین انداختم.

انگار که این دختر رفته بود خودش سفارش هارو درست کنه! می خواستم سرم رو بلند کنم و ببینم کجاست ولی می ترسیدم پسره فکر کنه دارم به اون نگاه می کنم.

از فکر خودم پوکر شدم و با گوشیم مشغول بازی شدم که بعد از ۵ دقیقه خانم اومدن؛

تا خواستم تو دفترچه ام بنویسم که کجا بوده، به حرف اومد.

- نمی خواد عصبانی بشی عزیزم، یه دفعه ای دستگاه گوارشم زد به سرش، دستشویی نیاز شد.

نگاه خیرش رو به چشمام دوخت،

خودکار رو دستم گرفتم و نوشتم:

- چته؟ چرا همچین نگاه می کنی؟

و بعد دفترچه رو به سمتش گرفتم.

نگاهی بهش انداخت.

- داشتم فکر می کردم که واقعاً چشمای زیبای داری ماهی، کاش می تونستم

تشخیص بدم چه رنگین. دلیل بشی که هر دفعه که می بینمت ها یه رنگن!

خندهام گرفت و دوباره خودکار به دست شدم.

- والا من خودمم نمی‌دونم چه رنگین، ولی خب اکثرا سبز رنگه، پس میشه گفت چشمام سبز.

شکلک بامزه‌ی لوچی هم زیرش کشیدم و بهش دادم

بعد خوندنش ادایی درآورد که همون موقع سفارشاتمون رسید.

مشغول خوردن قهوه‌ام بودم و به متینا که با دهن پر حرف می‌زد نگاه می‌کردم که صدای سلامی باعث شد نگاه از متین بگیرم و به پسر خوش تیپ میز کناری بدوزم.

سری تکون دادم و متین هم سلام کوتاهی کرد.

لبخند زیبا و محجوبی زد.

- اوم، راستش می‌خواستم بدونم میشه ما با هم آشنا بشیم؟

تو اون لحظه خندم گرفته بود و متین هم از فرط خنده سرفه‌های مصلحتی می‌کرد.

خودکارم رو گرفتم، پسره فکر کرد دارم شمارم رو می‌نویسم چون نیشش باز شد.

- متاسفم ولی من توانایی صحبت ندارم.

شکلک لبخندی زیرش کشیدم و برگه رو به سمتش گرفتم با خوشحالی گرفت و

مشغول خوندن شد.

مبهوت بهم نگاه کرد.

- یعنی چی؟

- جناب دوست من لال و نمی‌تونه صحبت کنه، اشتباهی زدی دادا.

چشم غره‌ای به لحن صحبت متین رفتم.

- واقعاً؟! خیلی عذر می‌خوام.

بعد از گفتن جملش سریع کافه رو ترک کرد.

حالا راحت می‌تونستم بخندم.

- بیچاره بد خورد تو پرش.

آهی از سر ناراحتی کشید. دستش رو گرفتم و لبخند مهربونی تحویلش دادم و نوشتم.

-خدا به من زیبایی داده ولی صدام رو گرفته، بازم شکرش. برای چیزای بی‌ارزش ناراحت نشو رفیق خنگولم. من سال‌هاست با این قضیه کنار اومدم.

دماغش رو کشیدم و به بیرون اشاره کردم.

بلند شدیم و بعد از حساب کردن به طرف ماشین رفتیم.

متینا به اطراف نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست سریع سوار ماشین شد.

وقتی نشستم آرام تو سرش زدم.

- احمق ماشین کلاس نمیاره.

- کی گفته؟! بابا جان تو که بابات برات بهترش رو می‌خره چرا عوضش نمی‌کنی؟

هان؟ بخدا از بس با این لکنت بیرون رفتیم و ملت مسخرمون کردن کل تهرون می‌شناسنمون.

خنده‌ای کردم و راه افتادم.

-امشب میام خونه شماها، وسایلمم آوردم، نمم با ننت هماهنگه. مامانم برای سمینارش رفته یزد، بابامم همراه خودش برده.

صداش رو نازک کرد و شالش رو جلو آورد.

-«من تا امیر نیاد هیچ جا نمیرم، توام نمی میری که، یه روز برو خونه ی ماهی تا ما برگردیم.»

این بابای منم که جرات نداره چیزی بگه، فقط میگه چشم.

از حرص خوردنش خندم گرفته بود، ماشین رو دم در پارک کردم و داخل خونه شدیم.

مشغول درست کردن کتلت برای ناهار بودم و متینم سالاد درست می کرد.

-میگم ماهی، من تصمیم گرفتم برم یه جا سر کار ولی نمی دونم چه کاری. دوست دارم تورو هم ببرم، یعنی یه کاری باشه بتونیم دو نفره انجامش بدیم.

تو موافقی؟ اگه موافق باشی از همین فردا میرم دنبالش.

با انگشتم لایکی براش فرستادم و مشغول کتلت ها شدم.

جمعمون با اومدن مامان صمیمی تر شد.

سفره انداختیم و دور هم مشغول خوردن ناهار شدیم؛ بابا دوست نداشت روی میز غذا بخوره، برای همین اکثرا سفره می انداختیم و روی زمین غذا می خوردیم.

- خاله داشتیم امروز به ماهی می گفتم که بریم سرکار. نظرش مثبته، شما چی میگی؟

مامان تریچه ای تو دهنش گذاشت .

- چقدر خوب! ولی بستگی به کارش داره. متاسفانه یکسری درک درستی از وضعیت ماهی و امثالش ندارن، می ترسم که خودش آسیب ببینه، وگرنه می دونم که از پس هرکاری برمیاد.

نگاهم برای لحظه‌ای غمگین شد، هرچقدرم مامان با شرایطم کنار می‌اومد باز مادر بود و حرف مردمم که هیچ وقت تمومی نداشت.

دست گرم مامان رو روی دستم حس کردم و لبخندی تحویلش دادم.

-بابا حسودیم شد، این مامان من که جونش به امیرش بسته‌است، اصلاً نمی‌دونه بچه‌ای داره. هعی! خدا شانس بده!

مامان دست متین رو هم گرفت.

- یادش بخیر، مامانت دانشجوام که بود از کلاساش می‌زد بره بابات رو ببینه، کافی بود یه‌روز نبینتتش یا صداش رو نشنوه، اون‌روز اصلاً نمی‌شد به مامانت نزدیک شد. مامانت خیلی دوسش داره.

متینا با تعجب به مامان زل زد.

-واقعا خاله؟! این مامان منم شور عشق رو درآورده، اهه اهه!

سفره رو که جمع کردیم به اتاقم رفتیم تا استراحت کنیم، اما مگه متینا می‌داشت؟

مدام از کار و آینده حرف می‌زد و جای خنده دارش اینجا بود که من تو همه ی اتفاقات زندگیش حضور داشتم.

- می‌گم ماهی؛ بیا یه دوقلوی جیگر پیدا کنیم یکی من، یکی تو، هوم؟ وای چقدر خوب میشه!

به ذوقش خندیدم و آروم به سرش زدم و با ماژیک روی وایت بردم نوشتم:

- تو مثلاً ۲۰ سالته؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟ مثل دخترای ۱۵-۱۶ ساله که شب و روزشون فکر و خیاله شدی.

- وا! ماهیِ الاغ، دارم از آیندمون حرف می‌زنم. کجاش چرت و پرته؟

چشماش رو ریز کرد و انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت.

- ببینم، نکنه می‌خوای من رو بیچونی با یکی دیگه رفیق شی هان؟ پوست سرت رو می‌کنم اگه من رو تنها بذاری.

من تا وقتی بمیری بهت چسبیدم، ناسلامتی سرجه‌ایتم‌ها.

چندبار بالشت رو روی سرم کوبیدم و نوشتم:

- خفه شو متین، مخم رفت کم چرت بگو. بگیر بخواب.

نچی گفت و با گوشیش مشغول شد، منم انقدر خسته بودم که سریع به خواب رفتم.

چشمام رو که باز کردم هوا تاریک شده بود و خبری از متین نبود.

بعد از شستن صورتم به پذیرایی رفتم، مامان و متین مشغول فیلم دیدن بودن.

سه تا لیوان چای ریختم و کنار مامان نشستم و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم.

متین برگشت تا یه مشت تخمه برداره که من رو دید.

- به به! ساعت خواب خرس جان، بیشتر می‌خوابیدی.

خمیازه‌ای کشیدم و لیوان چایم رو برداشتم و براش نوشتم:

-جان تو خیلی چسبید، خسته بودم‌ها.

چشم غره‌ای بهم رفت و مشغول دیدن ادامه فیلمش شد، با اشاره از مامان پرسیدم:

-مامان بابا کی میاد؟

-با دوستاش رفته چالوس، تا جمعه نمیاد.

-چه بی خبر؟!

فیلمش قدیمی و چرت بود، حوصلم سر رفته بود، پاشدم و سر وقت موبایلم رفتم.

گوشیم رو که روشن کردم چندتا پیام داشتم.

همشون تبلیغاتی بود، خواستم پاکشون کنم که چشمم به اسم حسام افتاد،

لبخندی زدم و پیام رو باز کردم.

«احوال دختر خاله جان، کجایی؟ خبری ازت نیست!»

حسام تنها همبازی بچگیم و تنها پسرخاله بود که از من ۵ سالی بزرگ تر بود، شمال

زندگی می‌کردن و همین باعث شده بود از هم دور باشیم.

- «عالی پسرخاله جان، تو چطوری؟ خاله خوبه؟ درگیر پایان نامم بودم که همین

هفته پیش ارائهش دادم، چه خبرا؟»

بعد از ۱ دقیقه پیامش اومد:

- «منم خوبم، خاله جونتم خوبه، احتمالاً هفته‌ی دیگه بیایم تهران. چه عالی! پس

شیرینی ازت طلب داریم.»

از خبر اومدنشون خوشحال شدم.

- «واقعا؟! ایول منتظرتونم‌ها. اونم به چشم.»

- «آره واقعا. منتظر باش دماغو.»

شکلک پوکری براش فرستادم و به پذیرایی رفتم.

از بچگی هر وقت گریه می‌کردم، سریع آبریزش بینی پیدا می‌کردم و واسه همین حسام همیشه بهم می‌گفت دماغو.

خبر رو به مامان دادم که اونم خوشحال شد.

مشغول خوندن رمان جدیدی بودم که گوشیم زنگ خورد، هرکی بود از ناتوانی من خبر نداشت.

تماس رو وصل کردم که صدای گرم حسام تو گوشم پیچید.

- جوجه بیا درو باز کن که سر کوچه‌ایم.

با ذوق سریع شال رو سرم کردم.

جلوی در وایسادم و خودم رو تو آینه کنسول کنار در ورودی نگاه کردم.

شلوار ورزشی و سویشرت طوسی با شال مشکی. وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم در ورودی رو باز کردم و به کمک خاله رفتم.

با دیدنم شروع به قربون صدقه رفتن کرد.

- سلام به روی ماهت ماهی خاله.

بغلش کردم، انقدر فشارم داده بود که مطمئن بودم صورتم قرمز شده، صورتم رو به در ورودی بود که حسام وارد شد و در رو بست.

با دیدن من خندش به هوا رفت، حرصی نگاهش کردم.

-مامان ول کن این خواهرزاده لوست رو، گوجه‌اش کردی!

خاله سریع ولم کرد و با دیدن صورت قرمزم خاک عالمی گفت و به طرف خونه هولم داد.

- ببخشید برگ گلم، بیا بریم یه آب قند بهت بدم بخوری حالت جا بیاد.

خاله از مامان ۷ سال بزرگتر بود و عاشق دختر، همیشه می‌گفت خدا اگه به من دختر نداده به‌جاش به نسرین یه‌دونه فرشته‌اش رو داده که همیشه این حرف‌ها داد حسام رو در می‌آورد.

ابرویی برای حسام بالا انداختم و به همراه خاله به آشپزخونه رفتم. برام آب قندی درست کرد و به زور به خوردم داد. دفترچه‌ام رو از جیب سویشرت‌م درآوردم.

-خاله جان بخدا حالم خوبه، دو دقیقه بشین. تازه از راه رسیدی، خسته‌ای.

بعد اینکه خوند، صورتش ناراحت شد، بو*س*ه‌ای روی سرم زد و سریع به اتاق مهمان رفت.

می‌دونم مثل همیشه که میاد و وضعیت‌م رو می‌بینه غصه می‌خوره و گریه می‌کنه، سریع هم به اتاق پناه می‌بره که من نفهمم و ناراحت نشم ولی من دیگه به همه چیز عادت کرده بودم.

به پذیرایی رفتم و حسام رو پکر دیدم که سرش تو گوشیش بود. کنارش نشستم و نوشتم:

- چطوری حسام جون؟ پکر نبینمت.

- خوبم دماغو، مامان رو دیدم یکم حالم گرفته شد. نیومده شروع کرده.
- بی خیال بابا، چه میشه کرد، باید به این وضعیت عادت کنیم، هممون.
سری تکون داد. به آشپزخونه رفتم و چای درست کردم و وسایل ناهار رو آماده کردم.
داشتم دم کنی برنج رو می داشتم که خاله با چشمایی پف کرده از خواب، داخل
آشپزخونه شد.

- عزیز خاله چیکار می کنه؟

لبخندی زدم و به ظرف غذاها اشاره کردم.

- به به! پس غذای امروز خوردن داره.

چای براش ریختم و خواستم دستش بدم که مامان اومد و خواهرها به سمت هم
پرواز کردن.

پوکر نگاهی به لیوان دستم کردم و شونه‌ای بالا انداختم.

خبری از حسام نبود، سری برای مامان که نیومده مشغول تعریف سر و ته زندگی‌مون
بود، تکون دادم و به اتاق مهمان رفتم.

در زدم اما صدایی نشنیدم، آرام بازش کردم و داخل رو نگاه کردم.

مثل بچگیامون پاهاش رو تو شکمش جمع کرده و خوابیده بود.

با دیدنش انگار مایع داغی رو تو قلبم ریختن و تپشش بالا رفت.

سریع در رو بستم و به قلبم اجازه پیشروی ندادم.

با دو به اتاقم رفتم و توی تراس رو به حیاط نشستم.

حسام رو دوست داشتم اما هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم که این دوست داشتن به جاهای باریک بکشه.

آروم ضربه‌ای روی قلب بی‌قرارم زدم.

ماهی احمق تو لالی، ناتوانی، یه ایراد بزرگ داری بفهمم. یه پسری مثل حسام کلی دختر دورشن و مطمئناً لیاقتش یکی مثل تو نیست. صدها بار این حرفارو به خودم زده بودم ولی...

بخض گلوم رو گرفت، وقتی ۶ سالم بود تو به تصادف مادر بزرگم رو که خیلی دوستش داشتم از دست میدم، از شوک اون اتفاق دیگه نتونستم حرف بزنم.

نخواستتم که دنبال درمانش باشم، ۲۴ سال بود که با این درد ساخته بودم و حالا وقت جا زدن نبود.

به سختی بغضم رو قورت دادم، هر وقت حسام رو می‌دیدم وضعیت همین بود.

آهی کشیدم و کتاب شعری که تازه خریده بودم رو باز کردم.

هیچ چیز سرجایش نیست

مثلاً تویی که الان زیر این باران

باید کنارم باشی و نیستی

مثلاً منی که تا الان

باید فراموشت می‌کردم و نکردم

#علی قاضی نظام

خواستم شعر دیگه‌ای بخونم که در اتاقم زده شد، بفرماییدی گفتم و بعد حسام خواب آلو رو تو چارچوب در دیدم، لبخندی زد.

- اجازه هست؟

سری تکون دادم و داخل شد. به تمام سوراخ سمبه‌های اتاقم سرک کشید و من تو سکوت نگاهش می‌کردم.

خواست طرف بوم نقاشیم بره که سریع دستش رو گرفتم و به بیرون اتاق بردم.

متعجب بهم نگاه کرد که به مامان اشاره کردم که همون لحظه صدامون زد، خداروشکر کردم و نفس راحتی کشیدم.

- کجا موندید شما دوتا؟ بیاید نهار دیگه، سرد شد.

مامان با دیدن حسام سمتش رفت و کلی چلوندش، داشتم نگاهشون می‌کردم که حسام به سمتم برگشت و برام زبونی درآورد.

- چیه؟ چشم نداری ببینی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و کنار خاله نشستم و با شوخی‌های حسام، نهارمون رو خوردیم.

شب بود که متین زنگ زد و خبر داد که یه کار پیدا کرده و قرار شد فردا با هم بریم بیرون تا مفصل در موردش باهام صحبت کنه، خیلی خوشحال شدم و سریع به پذیرایی رفتم تا به مامان خبر بدم.

کنار خاله نشسته بود و گردوهایی که خاله آورده بود رو مغز می‌کرد. با اشاره بهش قضیه رو گفتم که کلی خوشحال شد.

داشت برای خاله توضیح می داد که حسام رسید و کنار مامان نشست و چندتا گردو رو باهم خورد.

بهش خیره بودم که با شنیدن حرفای مامان اخماش تو هم رفت و بهم نگاه کرد.

- چی؟ واقعاً می خوای بری کار کنی؟

با لبخند دندون نما سری تکون دادم.

- خاله فکر نمی کنی ماهی نیاز به کار نداره؟ بعدهم تو این دوره و زمونه آدم سالمش نمی تونه کار کنه! چه برسه به ماهی!؟

حیرت زده نگاهش کردم که اخم وحشتناکی کرد و سرش رو با گوشیش گرم کرد.

خاله لبش رو هی گاز می گرفت و مامانم ساکت و ناراحت دوباره مشغول مغز کردن شد اما اینبار با شدت روی گردوها می کوبید.

سریع به اتاقم رفتم و بغضم شکست. وقتی اونکه پسر خالم بود این حرفارو میزد، وای به حال مردم و غریبه ها.

بعد چند دقیقه در اتاقم زده شد می دونستم حسامه اما جواب ندادم.

چند بار در زد و وقتی جوابی نگرفت خودش در رو باز کرد و داخل اومد.

پتو رو روی سرم کشیدم و روم رو به طرف مخالفش برگردوندم.

با تکون خوردن تخت، متوجه شدم که روش نشسته. بعد از دقایقی صدای بم و مردونش تو اتاق پیچید.

- ماهی، من... من منظوری نداشتم، راستش یه لحظه عصبانی شدم و نفهمیدم که چی میگم. تو برام خیلی عزیزی و نمی خوام یه لحظه ناراحتیت رو ببینم. اگه... اگه

بری سرکار و یکی بهت بگه بالا چشمت ابروئه چی می‌خوای جوابش رو بدی؟ حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم که کسی اذیتت کنه.

با اینکه ازش دلخور بودم اما با شنیدن حرفاش لبخند کمرنگی زدم، دوباره قلب بی‌جنبه‌ام ضربانش بالا رفت.

- فکر نکن که از حرفم منظوری داشتم ماهی جان، میشه من رو ببخشی؟ به‌خدا اگه نبخشی میرم، دیگه هم پام رو تو خونتون نمی‌ذارم.

ترسیدم که به حرفش عمل کنه، سریع پتو رو کنار زدم و با چشمای اشکیم نگاهش کردم.

- بخشیدیم؟

سری تکون دادم، چشماش برقی زد.

-قربون اون اشکای شورت دماغو، پاشو بریم که این دوتا خواهر از بس با چشماشون قورتم دادن امنیت ندارم.

بالاخره خندیدم و با حسام به پذیرایی برگشتیم.

صبح با تک زنگ متین، سریع بیدار شدم و لباس گرمی پوشیدم و بعد از خداحافظی با مامان به بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و به متین پیام دادم که سر خیابونشون باشه.

از دور دیدمش که شال گردن زرد و درازش رو دور دهنش پیچیده بود و دستاش تو جیب پالتوی قهوه‌ایش بود.

بوقی براش زدم و سوار شد.

- سلام بر ماهی قرمزیم.

سری تکون دادم و لپش رو کشیدم.

با دست پرسیدم:

- کجا برم؟

- اومم، برو به این آدرس، منم تو راه برات توضیح میدم چه خبره.

آدرس رو نگاه کردم، تقریباً بالا شهر محسوب می شد و با این وضع هوا و ترافیک ۲ ساعت دیگه می رسیدیم.

- دیروز پرس و جو کردم که بتونیم مطابق کارمون شغل پیدا کنیم. فکر کردم هردو می تونیم معلم یه فرد ناتوان بشیم، ما هم که درسش رو خونديم و چی ازین بهتر!

خانم لطفی، همون که تو بهزیستی کار می کرد، دیروز زنگ زد گفت یسری خانواده ها هستن که به دلیل شرایط زندگیشون و وابستگی به بچشون یا هر دلیلی، بچه هاشون رو برای آموزش به بهزیستی نمی فرستن، آدرس چند جا رو داد، گفت برید اینجاها من بهتون مجوز میدم، اگر خانواده ای قبول کرد به بچشون آموزش های لازم رو بدید. نظرت چیه؟

فکر خوبی بود، این جوری می تونستم به بچه هایی که مثل خودم بودن کمک کنم، انگشت شست و اشارم رو به هم چسبوندم و موافقتم رو اعلام کردم.

- قربون لایک نشون دادنت بشه متین.

چپ چپ نگاهش کردم و حواسم رو جمع رانندگی کردم.

- راستی از حسام چه خبر؟

به یاد حرف‌های دیشبش، لبخندی روی لبم اومد که ویشگون متین از بین بردش.
- خیلی بی حیا شدی‌ها! چی شد اون امل بازیات؟ نه من به درد حسام نمی‌خورم و
فلان؟ معلومه که دیشب حسابی بهت خوش گذشته، این جوری نیشت رو برام وا
می‌کنی ورپریده.

خنده‌ای کردم و با اشاره فهموندم که دارم رانندگی می‌کنم خطرناکه.
دیگه چیزی نگفت و بعد یه ساعت و نیم به آدرس مورد نظر رسیدیم.
قفل فرمون رو بستم و در ماشین رو قفل کردم که جیخ متین دراومد.
- وای خدا! بیا بریم یخ زدم. کسی چشمش به این لکنته‌ی تو نیست، به خدا
نیست.

دستش رو محکم کشیدم و به سمت در مشکی بزرگ رفتیم.
زنگ در رو زد بعد از چند دقیقه صدای زنی تو آیفون پیچید.
- بله؟

- سلام خانوم، ما از بهزیستی اومدیم، برای آموزش...
به برگه‌ی نگاهی انداخت تا اسم بچه رو ببینه.

- برای آموزش بردیا حسینی.
- بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد، داخل شدیم و از بزرگی باغ به اون زیبایی حیرت زده
شدیم.

- عجب جاییه! خدا پول و پله رو به کیا میدهها!

ضربه‌ای پس گردنش زدم و به سمت ساختمون ویلایی وسط باغ رفتیم.

زن جوونی بالای پله‌ها ایستاده بود.

- سلام خانوم. من یحیایی هستم و ایشون دوستم مولایی. ما از شرایطتون خبر

داریم و برای آموزش اومدیم.

زن به داخل اشاره کرد.

- بله متوجهم، بفرمایید خواهش می‌کنم.

به داخل رفتیم و روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ نشستیم.

- یه چند لحظه منتظر بمونید تا خواهرم بیاد.

سری تکون دادیم و در سکوت به خونه نگاه می‌کردیم، تمام وسایلش لوکس و گرون

قیمت بود.

با صدای جرو بحث به سمت خانومی که با تلفن مشغول صحبت بود و داد می‌زد

برگشتیم و سریع از جام بلند شدم و دست متینم کشیدم که پاشه.

با دیدن ما تلفنش رو قطع کرد.

- شما کی هستین؟

- ما... ما از طرف بهزیستی اومدیم.

- فرمایش؟

از گستاخیش اخمی کردم.

- خدمت خواهرتون توضیح دادم، برای آموزش به بردیا حسینی...

نداشت متین ادامه بده و با داد گفت:

- بفرمایید بیرون خانوما، بفرمایید...

بهزیستی چیه که آموزش داشته باشه؟ بچه‌ی من هیچ مشکلی نداره، اشتباه آدرس دادن، بفرمایید بیرون.

زیاده روی کرده بود، دست متین رو کشیدم و از خونه بیرون رفتیم.

همه‌ی حرصم رو سر در خونشون خالی کردم و محکم بستمش.

- بابا بی خیال، چته دختر؟ می‌دونی که این رفتار عادیه.

سری تکون دادم و به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم.

- خب بریم سراغ آدرس بعدی.

راه افتادم و به مقصد بعدی رفتیم تا ظهر به ۵ تا خونه رفتیم و هر کدوم به نوعی مخالفت کردن،

تنها دوتا خونه دیگه مونده بود.

- وای ماهی مردم از گرسنگی، این پنج تا خونم که هیچ کدوم یه چیکه آبم ندادن بخوریم، چه برسه به غذا. یه جا وایسا یه فلافل چیزی بگیریم.

کنار یه ساندویچ فروشی نگه داشتم و متین بعد از نیم ساعت با دوتا ساندویچ فلافل برگشت.

- میگم ماهی، به نظرت الان بریم سراغ اون دوتا خونه زشته؟ آخه ساعت ۱۲:۳۰.

با اشاره بهش گفتم:

- نه بابا چه زشتی.

به آدرس بعدی رفتیم، خونه‌ای حیاط دار و باصفا

پیرزنی در رو باز کرد، سلام کردیم که با روی خوشی جوابمون رو داد و به داخل دعوتمون کرد.

روی تخت‌های سنتی نشستیم و منتظر پیرزن شدیم،

با دوتا لیوان چای برگشت.

لبخندی به متین زدم و به چایی‌ها اشاره کردم.

بلند شد و سینی رو از دست پیرزن گرفت.

- دستت درد نکنه مادر جون، خیر ببینی.

آروم روی یکی از تخت‌ها نشست و دستش رو به پاش گرفت و مشغول ماساژ دادنش شد.

- خوب مادر چی می‌گفتی پشت آیفون؟ برای امیر یلم اومدید انگاری، آره؟

امیر یل! چند بار تو ذهنم اسمش رو زمزمه کردم، چقدر قشنگ بود.

- بله حاج خانم، نوهی شما، ناتوانی در تکلم دارن درسته؟ ما رو فرستادن که

آموزشش بدیم. ما قبل اینجا چند جای دیگه هم رفتیم، اما هیچ کدوم اهمیتی به وضعیت بچشون ندادن.

این دوستم هم ناتوانی تکلم داره، ما در کنار هم به بچتون آموزش هایی می دیم که باعث میشه اون ها راحت تر با محیط اطراف و اجتماع کنار بیان، پیشرفت زیادیم تو درساشون مشهوده. حالا دیگه تصمیم گیری با والدین.

- یعنی الان این دختر خانوم خوشگل که کنارتی مثل امیر یلم نمی تونه حرف بزنه؟
با حسرت و ناراحتی نگاهم کرد، در جوابش لبخند زدم.

- درسته.

- چشمت خیلی زیباست دخترم.

با علامت تشکر کردم.

-چاییتون رو بخورید دخترا، سرد شد. اگر اشکال نداره یه یک ربص صبر کنید تا پدر امیر یل برسه.

من مادر بزرگشم و یک ماهی هست اومدم پیششون، شمال زندگی می کنم. مادر امیر یل وقتی ۴ سالش بوده جلو چشم یل خودکشی می کنه، بچم از اون روز تا حالا دیگه زبونش باز نشد.

آهی کشید و اشکاش رو با روسری گلدار سرمه ایش پاک کرد.

- پدرشم کم حرف شد. صبح تا شب تو این خونه صدا از هیچ کدومشون درنمیاد.
بعضی اوقات دیوونه می شم ولی بازم خداروشکر، حتماً حکمتی تو کاره.

- دکتر نبردینش؟

- چرا، اما فایده ای نداشته.

حرفش که تموم شد صدای در اومد و قامت مردی با کت و شلوار مشکی نمایان شد،
سریع بلند شدیم و سلام کردیم.

- اومدی مادر، برو لباست رو عوض کن بیا که خانما کار واجبت دارن.

سر مادرش رو بوسید.

- چشم، با اجازه.

به طبقه بالا رفت و بعد از یک ربع کنار مادرش نشست.

- خب درخدمتم.

متین تمام توضیحاتی که به مادر بزرگ داده بود رو برای پسرش هم تعریف کرد البته
کامل تر.

مرد سرش رو تگون داد و کمی تو فکر رفت

ترکیب صورت جذاب و مردونه‌ای داشت،

چشم‌های مشکی، بینی مردانه و البته کوچک که صد درصد به مادر بزرگ برده بود،

ل**ب‌های نه چندان کوچک، صورت سبزه و نمکینی رو تشکیل داده بودن.

انگار نگاه خیرم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم.

لبخندی زدم و سریع به لیوان خالی چای نگاه کردم.

- باشه قبول می‌کنم. فقط می‌دونید که این جور بچه‌ها خیلی حساسن، مخصوصاً تو

این سن، امیر یل پسر حساسیه اگر قول می‌دید که مراقبش هستید، می‌تونید از

هر وقت که بخواید شروع کنید.

- مطمئن باشید که مراقبش هستیم.

در مورد ساعت کلاس‌ها صحبت کردیم و بعد از خداحافظی به سمت خونه راه افتادیم. متین رو رسوندم و به خونه رفتم.

بابا و حسام کنار هم نشستند و فوتبال می‌دیدن، خاله و مامانم که طبق معمول تو آشپزخونه بودن.

سلامی کردم که هردو به گرمی جوابم رو دادن و به اتاقم رفتم.

از فردا کلاس‌های امیر یل شروع می‌شد و باید خبرش رو به مامان و بابا می‌دادم، نمی‌خواستم جلوی حسام از این موضوع حرفی بزنم تا اتفاق دیشب دوباره نیفته.

بعد از شام به اتاق مامان و بابا رفتم و قضیه رو براشون توضیح دادم و برخلاف انتظار با اشتیاق قبول کردن.

صبح زود به دنبال متین رفتم و باهم به خونه‌ی امیر یل رفتیم. هنوز ندیده بودیمش.

و کنجکاو بودم ببینم قراره به چه بچه‌ای آموزش بدم.

وقتی رسیدیم مادر بزرگ در رو باز کرد و مارو به طبقه‌ی بالا، اتاق امیر فرستاد.
- مادر اتاق امیرم بالا سمت راسته، فقط حواستون بهش باشه، اون بچه زیادی حساسه.

سری تکون دادیم و به طرف اتاقش رفتیم، پشت در وایسادیم.

- هی ماهی، حاضری؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و سرم رو تکون دادم.

در رو آروم باز کرد و به داخل رفتیم، پسر بچه‌ی ریز جثه‌ای روی تخت پشت به ما نشسته بود و کتاب داستانی دستش مشغول نگاه کردن به عکساش بود، مطمئناً بچه‌ای به این سن و بدون هیچ آموزشی، توانایی خوندن نداشت.

متین آروم صداش زد که سریع هل شد و برگشت،

با اخم بلند شد و مشغول مشت زدن به متینا شد و اونم هی حرف می‌زد تا آرومش کنه.

- ماهی یه کاری کن، تمام تنم رو کبود کرد از بس مشت زد، چه زوریم داره ماشاالله! به سمت امیر رفتم و آروم دستاش رو گرفتم و برگردوندمش.

با اشاره بهش سلام کردم، اما نفهمید.

روی تخت نشوندمش، کتاب داستان رو گرفتم و مشغول نشون دادن عکس‌ها و توضیحشون با زبان اشاره شدم.

متینا هم بعد از چند لحظه بهمون پیوست و اشاره‌های من رو برای امیر توضیح می‌داد.

به آخرهای کتاب رسیده بودیم که امیر یه دفعه کتاب رو دستش گرفت و باخشونت پارش کرد و ناخنش رو عصبی می‌جوید.

کم کم قلش دستمون اومد و تونستیم باهاش کنار بیایم.

تا ظهر کنارش بودیم و بعد قصد رفتن کردیم.

دل‌م برای حسام تنگ شده بود، هرچی می‌خواستم این حس لعنتی رو سرکوب کنم، نمی‌شد.

تو راه خونه بودم که گوشیم زنگ خورد، خاله بود.

- سلام ماهی جان، ببین حسام یه جاییه، کار داشت؛ الاناست کارش تموم شه،
آدرس میدم بی زحمت برو دنبالش.

گوشی رو قطع کردم و به آدرسی که فرستاده بود نگاه کردم و راه افتادم.

جلوی در شرکتی که خاله گفته بود وایساده بودم که حسام با دختر زیبایی بیرون
اومد، مشغول خنده و حرف بودن و حواسم نبود که اعلام حضور کنم.

حق حسام همچین دختر زیبایی بود، دختری که باهاش بگه، بخنده، نه من که
توانایی حرف زدن هم ندارم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم تا صحنه‌ی روبه‌روم رو نبینم.

بعد چند دقیقه، صدای در ماشین و بعد عطرش، حاکی از این بود که نشسته.

-سلام خانم خانما، حالت خوبه؟ خوابیدی؟!

جوابش رو ندادم.

- هوی ماهی، باتوام.

سرم رو بلند کردم و با اشاره سلام کردم و سریع راه افتادم.

- اومده بودم یسری مدارک برای شرکتمون تو شمال بگیرم، چه کارندهای باحالی
داره!

شیطون خندید و کارتی به سمتم گرفت.

- ببین تازه بهم شماره هم دادن.

نیم نگاهی به کارت انداختم و دوباره به روبه روم نگاه کردم.

- هنوز بابت اون شب دل خوری؟ بابا من که گفتم غلط اضافی کردم، چقدر هم که تو ازم حساب بردی؟

دلخور رو برگردوند.

- فکر نکن نفهمیدم کار خودت رو کردی.

با چشمایی که از فرط تعجب گشاد شده بود نگاهش کردم.

از کجا فهمیده بود؟ حتما مامان از دهنش در رفته.

سری به معنی تاسف تکون دادم و جلوی خونه نگه داشتم.

زودتر پیاده شد و به داخل رفت.

داخل خونه شدم، به حسام که مشغول سربه سر گذاشتن مامان و خاله بود نگاه کردم.

به نظرم حق داشتم که عاشقش بشم، دلم می خواست هرکاری کنم تا بقیه عمرم رو باهاش بمونم.

- ماهی سفید چرا ماتت برده؟

از لقب جدیدش لبخندی روی ل**بهای کوچیکم نشست. توی دلم، دیوونه‌ای نثارش کردم و به طرف اتاقم رفتم.

تصمیمم رو گرفته بودم، می خواستم درمانم رو دنبال کنم، می خواستم ببینم می تونم به داشتن حسام امیدوار باشم یا نه؟

موضوع رو با بابا درمیون گذاشتم، شوکه شد.

- ماهی جان فکرات رو کردی؟ مطمئنی؟

سری تکون دادم که به فکر فرو رفت بعد از چند دقیقه گفت:

- اگه خودت می‌خوای من حرفی ندارم باباجان ولی قول بده هرچی شد پاش بمونی.

محکم بغلش کردم و قرار گذاشتیم که کارای درمان رو تنها خودم پیگیری کنم و به مامان هم چیزی از این موضوع نگم.

چند روز بود که حسام و خاله مدام باهم پچ پچ می‌کردن، حتی مامانم فهمیده بود و طولی نکشید که دلیل این پچ‌ها رو از زبون خاله شنیدیم.

دور سفره شام نشسته بودیم و از لوبیا پلوی مامان می‌خوردیم. اخمای حسام حسابی تو هم بود که خاله با ذوق به حرف اومد.

- دیگه کم کم خودتون رو آماده کنید که مهمونی بزرگی در پیش داریم.

من و مامان دست از خوردن کشیدیم.

- خیر باشه، چه مهمونی؟ مناسبتش چیه؟

- می‌خوام حسام رو زنش بدم.

ماست پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم، لیوان آب رو از حسام گرفتم و کمی خوردم که راه گلوم باز شد.

- مراقب باش خاله جان.

با اشاره گفتم که خوبم و سرم رو پایین انداختم تا حال زارم رو کسی نفهمه.

مامان که انگار هنوز تو شوک بود گفت:

- راست میگی فرناز؟ حالا کی رو براش در نظر گرفتی؟

زیر چشمی به حسام نگاه کردم که فکری با غذاش بازی می کرد. با صدای خاله نگاهم رو ازش گرفتم. - دختر زهرا خانم رو یادته؟ همون که کلی آتیش می سوزوند.

- نه کدوم یکی؟

- همون که هروقت می اومد خونمون، همه جوجه رنگی های ماهی رو خفه می کرد. بعد زد زیر خنده.

یادم اومد، سیما دختری که ازش متنفر بودم. تو تمام خاطرات بد بچگیم نقش پررنگی داشت.

مامان چهرش رو جمع کرد.

- سیما رو میگی آبجی؟ این همه دختر، حالا چرا اون؟

- وای نمی دونی چه برو رویی گرفته، باید ببینیش. معلم ادبیات نازنین، دختر همسایمونه. خانمی شده واسه خودش.

حسام کلافه ببخشیدی گفت و به بیرون رفت، سفره رو جمع کردیم و به اتاقم رفتیم.

دلم نمی خواست بقیه حرف های خاله رو راجع به اون دختر از خود راضی بشنوم. اشک دیدم رو تار کرده بود.

نمی دونم کلافگی حسام از راضی نبودن به این ازدواج بود یا کس دیگه ای رو دوست داره.

چند روز بود دنبال کارهای درمانم بودم و نتایج رضایت بخشی نصیبم شده بود، دکترم کارهای توانبخشی رو شروع کرده بود.

اولش خیلی ناامید بودم اما حرف‌هایی که دکتر بهم می‌زد، امیدم رو دوباره برمی‌گردوند.

از اون طرف خاله به ازدواج زودتر حسام پافشاری داشت و این تقریباً هممون رو کلافه کرده بود.

داشتم کتاب می‌خوندم که صدای جر و بحثی باعث شد سریع به پذیرایی برم.

خاله گریه می‌کرد و مامان مشغول آرام کردنش بود،

حسامم با عصبانیت مشغول صحبت.

-آخه مادر من، به چه زبونی بگم من نمی‌خوام ازدواج کنم؟ اصلاً این دختری رو که میگی نمی‌خوامش. ن... می... خوا... مش.

تورو علی دست از سر من بردار.

بعد به بیرون رفت و در رو محکم بست.

آب قندی برای خاله درست کردم و به دستش دادم.

-دیدی آبجی؟ چه جوری تو روم وایساده؟ به خدا دیگه از دستش خسته شدم.

هروقت گفتم بیا زن بگیر هی بحث انداخت وسط، از زیرش در رفت اما این بار رو اشتباه کرده، دیگه پا پس نمی‌کشم.

هر روز تو خونه بحث بود، منم ساعت زیادی خونه نبودم.

صبح‌ها پیش امیر یل بودم که کلی پیشرفت کرده بود و متینا هم تمام تمرکزش رو آموزشش گذاشته بود،

بعد از اون کلاس‌های گفتار درمانی دکتر و بعد خسته می‌رسیدم خونه و باز نبود
حسام و حرف‌های خاله؛

دلم براش تنگ شده بود، بهش زنگ زدم، صداش گرفته بود.

- سلام دماغو، من انقلابم، اگه دوست داری بیا، آدرسش رو برات می‌فرستم.

سریع لباس پوشیدم و بعد اطلاع دادن به مامان به سمت آدرس رفتم. عاشق انقلاب
بودم، دست فروش‌ها و کتاب و کافه‌های شلوغ، مخصوصاً وقتی بارون می‌اومد.

کنار حسام شروع به قدم زدن کردم.

-یادت می‌آد چقدر از دست این دختره تو بچگی حرص می‌خوردم؟ همیشه اذیت
می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-انگار مامان این دفعه شمشیر رو از رو بسته. تو نظرت چیه ماهی؟

شونه‌ای بالا انداختم و دفترچه‌ام رو به دست گرفتم.

-برای چی مخالف این دختره‌ای؟

کمی سکوت کرد، گوشه‌ای وایساد و به آسمون نگاه کرد.

- چون یه نفر رو دوست دارم.

یخ زدم، خون تو بدنم منجمد شد. وای به حالت شد ماهی!

سعی کردم عادی باشم، اشک دیدم رو تار کرد، بغضم رو به سختی قورت دادم.

نگاهش بهم افتاد، نگران پرسید:

- چشمت چرا قرمز شدن؟

- هیچی، هیچی، هوا سرده چشمام می سوزن.

- پس بیا بریم خونه.

سری تکون دادم و حسام خواست که اینبار خودش پشت رنوی عزیزم بشینه.

سعی می کردم کم جلوی چشم حسام ظاهر بشم و خودم رو سرگرم کنم اما می دونستم این کارا الکیه و باز هم فکرم به جایی که نباید بره میره.

با اصرارهای خاله، حسام بالاخره قبول کرد که به خواستگاری برن. کلاس های توانبخشی اثر کرده بود و آواها رو سخت به زبون می آوردم. اولین بار از شنیدن آوایی که از حنجرم خارج شد از خوشحالی کلی گریه کردم.

کاش زودتر دنبالش اومده بودم، متین هم سرش با امیر یل و پسرعموی خارجیش گرم بود.

پسرعمویی که بعد از ۱۰ سال برگشته بود و انگاری متین با همون بار اول دیدنش دل از کف داده بود.

بالاخره بعد از اون همه اصرار و قبول کردن حسام، امشب به خواستگاری می رفتن. هرچی مامان گفت که بیا، قبول نکردم و گفتم که درست نیست من بیام.

خونه تو سکوت کامل بود، تو تراس نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

دلم می خواست گریه کنم اما بغض لعنتیم نمی ترکید تا خلاصم کنه.

کتاب شعرم رو باز کردم:

خیابان شلوغ بود

آرام در خود گریستم

#اچکان

یه قطره اشک ریخت، سراغ شعر بعدی رفتم که موبایلم زنگ خورد.

بدنم از سرما کرخت شده بود و پاهام خواب رفته بود.

آروم بلند شدم و به طرف موبایل که روی میز تحریر

چوبیم بود رفتم.

شماره ناشناس بود، شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم.

- الو؛ خانم سعادت من پدر امیر یلم. امیر حالش بد شده، همش بی‌قراری می‌کنه و

نمی‌تونیم کنترلش کنیم، اون دوستتون هم تلفنش رو جواب نمیده. میشه بیاید

اینجا یا حداقل بگید چیکار کنم!؟

متعجب شدم، اول باید به بابا خبر می‌دادم. قطع کردم و پیام دادم که میام.

بعد هم به بابا پیام دادم و موضوع رو گفتم، با کلی تذکر اجازه داد که برم.

سریع ماشین گرفتم و با همون شلوار ورزشی و آستین بلند خرسی، مانتوی جلو بازی

پوشیدم و به طرف در رفتم.

خواستم کفشم رو بپوشم که یادم اومد گوشی و شالم رو نگرفتم.

دستم از استرس یخ شده بود، وایسادم و نفس عمیقی کشیدم بعد اینکه کمی بهتر

شدم، سریع بعد برداشتن بقیه وسایل سوار ماشین شدم و آدرس رو به راننده دادم.

وقتی رسیدم تا زنگ در رو زدم سریع باز شد، از بیرون صدای جیغ و گریه می‌اومد و

صدای شکستن ظرف.

در رو باز کردم؛ امیر داشت ظرف‌های روی میز رو می‌شکوند و پدر و مادربزرگش با گریه خواهش می‌کردن که آرام باشه.

تا من رو دیدن گریشون شدت گرفت.

دستم رو به علامت سکوت روی بینیم گذاشتم که ساکت شدن.

به سمت امیریل رفتم و دستش رو گرفتم و بغلش کردم.

یکم آرام شد، اما مشتهای بی‌جونش، روی کتف و پشتم فرود می‌اومد.

بغلش کردم که فکر کنم کمرم رگ به رگ شد، با زور روی مبل نشوندمش که لباسم رو گرفت و نداشت بشینم.

بغلش کردم و روی مبل نشستم، پشتش رو نوازش کردم که بعد از چند دقیقه فهمیدم که خوابش برده.

به پدرش نگاه کردم، چشمای غم‌دارش روی امیر بود و از دستش خون می‌اومد. مادر بزگش اما بی‌صدا گریه می‌کرد.

یادم رفته بود دفترچه رو بیارم با دست به پدرش اشاره کردم که چشم از امیر گرفت و بهم نگاه کرد.

با اشاره ازش دفترچه و خودکار خواستم، اول متوجه نشد، دوباره بهش گفتم که فهمید و بعد از چند لحظه دفتر و خودکاری بهم داد.

- دستتون داره خون میاد، اگه میشه اول دستتون رو پانسمان کنید، بعد امیر رو ببرید به اتاق خودتون تا شب پیش شما بخوابه و تنها نباشه.

مادرتون رو هم آرام کنید. اگر کاری ندارید من برم.

نوشته رو خوند و چهره‌اش کمی درهم شد.

- چشم، ولی میشه نرید؟ می‌ترسم دوباره بیدار شه و حالت‌های چند ساعت قبلش رو تکرار کنه.

خدا لعنتت کنه متینا، ببین من الان باید تو خونه عزا می‌گرفتم دارم اینجا بچه تروخشک می‌کنم.

با سر تاییدی نشون دادم و امیر رو محکم تر بغل کردم.

به صورتش نگاه کردم، رد اشکاش روی صورتش بود، چقدر بده آدم نزدیک‌ترین آدم زندگیش رو موقع خودکشی ببینه.

پدرش بعد از چند دقیقه با دست باند پیچی شده به سمتم اومد و امیر یل رو بغل کرد و به اتاقش برد.

سرم رو که روی مبل گذاشتم از خستگی خوابم برد.

چشمام رو که باز کردم، صدای لیوان و قاشق از آشپزخونه می‌اومد.

گردن خشک شدم رو ماساژ دادم و به ساعت نگاه کردم.

۷ صبح بود و من بدون اطلاع به بابا اینجا مونده بودم.

وحشت زده به سمت گوشیم رفتم و با روشن کردنش سیل تماس‌های از دست رفته و پیام‌ها رو روی گوشیم دیدم.

سریع به سمت در رفتم و بعد سوار ماشین شدم.

داخل خونه شدم. مامان رو پله‌ها خوابش برده بود، به سمتش رفتم و تکونش دادم که سریع پرید و با دیدنم شروع به گریه کرد و بغلم کرد.

- کجا بودی دختره‌ی خیره سر؟ نمیگی نگرانت می‌شیم؟

همه با صدای مامان ریختن تو حیاط جز حسام، انگار نبود.

بعد اینکه ازشون دلجویی کردم و صبحانه‌ای خوردم برای استراحت به اتاقم رفتم.

پشت بوم نقاشیم نشستیم، اگه امروز دو سه ساعت روش کار می‌کردم تموم می‌شد.

لباس کارم رو پوشیدم و مشغول شدم،

آخرهای کارم بود که در اتاق محکم باز شد و حسام عصبانی با صورت برافروخته

داخل اتاق شد.

متعجب نگاهش کردم و به سمتش رفتم، تا نزدیکش شدم یه طرف صورتم سوخت،

نمی‌دونستم چی شد فقط دست‌های مشت شده‌ی حسام رو دیدم که کوبیده شد به

دیوار.

- این آخرین باری باشه بدون اطلاع به کسی تا اون موقع شب جایی میری.

و بعد سریع بیرون رفت و در رو محکم بست.

ناباور روی زمین افتادم و اشکام روون شدن، اون چه حقی داشت که روی من دست

بلند کنه؟ اونم کسی که دوستش داشتم.

به طرف بوم نقاشی رفتم و با نفرت از وسط شکوندمش.

تصویر زیبای حسام بود که با نفرت تکه تکه میشد،

کادوی تولدش بود اما اون دیگه جایی برای دوست داشتن و محبت باقی نداشته بود.

این اولین باری نبود که وقتی عصبانی میشد هر رفتاری که می‌خواست انجام می‌داد و بعد با یه عذرخواهی تمومش می‌کرد.

انقدر گریه کردم که همون جا کنار تخت خوابم برد. صبح با بدن درد بیدار شدم، دستام از سرما بی‌حس شده بود.

تصمیم گرفتم دوش آب گرمی بگیرم، اتفاقات دیروز رو کنار زدم و خواستم دیگه بهشون فکر نکنم.

لباس مرتبی پوشیدم و بعد خوردن چای هل داری از خونه بیرون زدم.

دل‌م برای متین تنگ شده بود، نشده بود که این همه وقت از هم دور باشیم. آهی کشیدم و جلوی خونه امیر پارک کردم.

تا خواستم وارد خونه بشم در باز شد و باباش بیرون اومد.

بوی عطر گرمش سریع پیچید. سری برای سلام تکون دادم.

لبخند زد.

- سلام؛ صبح بخیر. راستی دیروز عجله‌ای رفتید، متوجه رفتنتون نشدم، خواستم ازتون تشکر کنم، امیر یل خیلی آروم‌تر شده.

بعد خداحافظی کرد و رفت. شونه‌ای بالا انداختم و داخل شدم.

تا ظهر با امیر بازی کردم و یکی دیگه از الفبا رو بهش آموزش دادم. از صبح چندین بار حسام زنگ زده بود اما جوابش رو ندادم. حتماً می‌خواست مثل همیشه بعد اشتباهش عذرخواهی کنه.

ساعت ۳ دکتر منتظرم بود تا ادامه‌ی درمان رو پیش بگیریم.

دلم می‌خواست در مورد درمانم با متین صحبت کنم اما هیچ خبری ازش نبود
شمارش رو گرفتم،

(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد) عصبی شدم و گوشی رو روی داشبورد
پرت کردم.

دلم نمی‌خواست امروز به دکتر برم، دلم از همه گرفته بود، از همه دلگیر بودم...
از حسام که دوشش داشتم و نادیدم گرفت.

از متینا که خواهرم بود و تو این روزا نبود.

از بابا که ازون شب دیگه هیچی در مورد تصمیم و درمانم نپرسیده بود.

از مامان و خاله بخاطر خوشحالی‌شون برای عروسی حسام.

انگاری همه ماهی رو فراموش کرده بودن، شاید اگه می‌تونستم حرف بزنم این جوری
نمی‌شد.

شاید جای اون دختر الان من پیش حسام می‌بودم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم. همراه با شروع بارون اشک‌های منم شروع به ریختن
کردن و نفهمیدم چی شد و کم کم خوابم برد.

با صداهایی از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم،

تو ماشین خوابم برده بود، با صدای تق تقی به طرف پنجره برگشتم.

شیشه خیس ماشین اجازه نمی‌داد تشخیص بدم که کیه!

شیشه رو پایین کشیدم و چهره پدر امیر یل رو دیدم.

-اتفاقی افتاده خانوم ماهی؟ خیلی وقته صداتون می‌زنم.

چرا هنوز نرفتید؟ ساعت ۳ بعدازظهره!

به ساعت مچی ظریف و چرمم نگاه کردم، درست می‌گفت.

داشبورده رو باز کردم و دفترچه‌ام رو بیرون آوردم.

-نه اتفاقی نیفتاده، خسته بودم نمی‌دونم چی شد که سریع خوابم برد. الان راه

می‌افتم، ممنون.

شکلک گل و لبخندیم زیرش براش کشیدم.

خوند و لبخند کمرنگی روی ل*ب*ا*ش نشست و برگه رو توی جیبش گذاشت.

-کاش می‌اومدید داخل و استراحت می‌کردید، ممنون برای امروز.

سری تکون دادم و راه افتادم. از آینه نگاهش کردم که هنوز همون جا وایساده بود،

بوقی براش زدم بلکه بره ولی نرفت و دست تکون داد.

شونه بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

پیامی به بابا دادم که به دکتر میرم تا نگران نشن، گندی که دو شب پیش زدم باعث

شده بود حواسم رو بیشتر جمع کنم.

روبه‌روی کلینیک پارک کردم و وارد شدم.

دکتر در حال صحبت با منشی بود که چشمش به من افتاد و لبخند دلنشینی زد.

-سلام خانوم. منتظرت بودم ولی امروز خیلی دیر کردی.

بعد با دستش به در اتاقش اشاره کرد.

سری برای منشی تکون دادم و وارد اتاق شدم، رنگ آبی دیوارها کلی آرامش تو دلم ریخت، روی مبل تک نفره‌ی چرم جلوی دکتر نشستم.

شکلات‌های فندق‌ی روی میز بهم چشمک می‌زدن، از ظهر چیزی نخورده بودم و خیلی گرسنم بود.

دکتر که نگاهم رو دید تعارفی زد و من سریع یه‌دونه برداشتم و با ولع خوردمش. تک خنده‌ای کرد.

-معلومه خیلی گرسنته. می‌خوای بگم برات غذا بیارن؟

سری به معنای مخالفت تکون دادم.

-خب امروز می‌ریم رو بقیه آواها، آماده‌ای؟

لبخندی زدم و تایید کردم.

این روزها تنها چیزی که حالم رو خوب می‌کنه، شنیدن صدامه، آواهای کمی که از گلو خارج میشه، کلی امید تو دلم می‌ریزه.

قلموم رو داخل رنگ زرد زدم و مشغول نقاشی جدیدم شدم که صدای متین رو شنیدم، دلم خیلی براش تنگ شده بود.

در اتاقم ناگهانی باز شد و متین خوشحال به سمتم اومد و بغلم کرد.

- سلام به ماهی گلیم خودم، چطوری؟

دلخور نگاهش کردم که لبخند از رو ل*ب*ا*ش پرید.

- ببخش ماهی، می‌دونم خیلی بی‌معرفتم، هرچی بگی حق داری. راستش... راستش کیارش حواسم رو از همه چیز پرت کرده، حتی از بهترین رفیقم که تو باشی.

نمی‌دونم چی شد ولی یهو چشم باز کردم دیدم بدجور بهش دل باختم. الان هم اومدم بگم من دارم همراهش میرم پاریس... یعنی مجبورم که برم. شاید این اسمش یه دل بستگی احمقانه باشه یا هرچی که فکرش رو می‌شه کرد ولی انقدر عمیقه که نمی‌تونم ترکش کنم.

نمی‌دونم تا کی ولی میام، خیلی زود و همیشه تو یادمی. من بهترین خاطره‌های زندگیم رو با تو دارم و داشتم. ماهیم توروخدا من رو ببخش.

اشکاش روون شدن و صدای هق هقش کل اتاق رو گرفت.

خیلی از دستش دلگیر شدم، خیلی. ولی نخواستم که بروز بدم و اون ناراحت از پیشم بره. عشق درد بدی بود و من این رو خوب درک می‌کردم.

بغلش کردم و براش آرزوی موفقیت کردم، گفتم که به یادش می‌مونم و منتظرشم تا دوباره برگرده.

اون خوشحال رفت ولی بار غم من رو سنگین‌تر از قبل کرد و دیگه گریه هم چاره این غم نبود.

روزها می‌گذشت و من افسرده‌تر از قبل می‌شدم. حسام و خاله برگشته بودن شمال و قرار بود برای کارهای خرید و عقد، ماه بعد برگردن.

مامان طبق معمول سرگرم دانش آموزاش بود و بابا هم برای ماموریت کاری به شیراز رفته بود.

همدم این روزهای من، تنها امیر یل بود، بیشتر از قبل وقتم رو باهاش می‌گذروندم، اونم مثل من تنها بود،

بهم عادت کرده بود، رفتارهای خشونت آمیزش کم شده بود، اما هنوز ادامه داشت.

حس می کردم اونم می تونه قدرت تکلمش رو به دست بیاره، می خواستم به دکتر
امجد نشونش بدم و تصمیم گرفتم با پدرش صحبت کنم.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود که پدرش برگشت. وقتی من رو دید کمی تعجب کرد.

-سلام، چیزی شده؟ شما مگه ساعت ۳ نمی رفتید؟

سری تکون دادم و به مبل رو به روم اشاره کردم، نشست و من نوشته‌ای که از قبل
حاضر کرده بودم به دستش دادم.

با خوندنش کم کم اخماش درهم شد.

-من نمی تونم یه همچین اجازه‌ای بهتون بدم.

بلند شد بره که تمام سعیم رو کردم و آوایی از گلوم خارج شد، ناباور برگشت و بهم
نگاه کرد.

لبخندی زدم و نوشتم.

-منم اول فکر می کردم نمیشه و نمی تونم ولی حالا می تونم یه سری آوا رو به زبون
بیارم.

خوند و به فکر فرو رفت بعد از چند دقیقه گفت:

-باشه، فقط من کمی زمان می خوام. پس فردا جوابم رو بهتون می‌گم، خوبه؟

خوشحال سری تکون دادم و تشکر کردم.

پدر امیر یل قبول کرده بود و حالا دیگه امیر یل هم تو جلسات توان بخشی همراهیم
می کرد و باهم تمرین رو شروع کرده بودیم.

امیر یل نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود، بیشتر می‌خندید، با پدرش بیرون می‌رفت، بازی می‌کردن و من هم در کنار اون خیلی حس بهتری داشتم.

انقدر این وابستگی زیاد شده بود که به سختی روزها ازش دل می‌کندم.

برق خوشحالی رو تو چشمای حافظ، پدر امیر می‌دیدم.

روزی که مدارک امیر رو برای دکتر بردم اسم پدرش رو دیدم، چقدر از اسمش خندم گرفته بود.

کنار مادربزرگ امیر، گلاب خانم نشستیم، می‌خواستیم سوالم رو بپرسم ولی خجالت می‌کشیدم.

-ماهی جانم چی شده؟

سوالم رو تو برگه نوشتیم و شکلک من درآوردی زیرش کشیدم و به مامان گلاب دادم. با خوندن سوالم قهقهه‌اش به هوا رفت مظلوم بهش خیره بودم که گفت:

-وای دختر بعد از یه مدت طولانی از ته دل خندیدم، خدا نگاهت داره. پدر حافظ عاشق شعر و شاعری بود، فقط هم شعرهای حافظ رو می‌خوند. بچم که به دنیا اومد گفت الا و بلا باید اسمش رو حافظ بذاریم. هرچقدر گفتم مرد، آخه این چه اسمیه، به گوشش نرفت.

لبخند دلنشینی زد و به جایی خیره شد و ادامه داد.

-حالا می‌فهمم چقدر انتخاب قشنگی کرد. حافظ زیباترین اسمیه که شنیدم.

خدا روشکر پدرش عاشق سعدی و خیام و اینا نبود و گرنه چی می‌شد، خنده‌ی بی‌صدایی کردم و استکان کمر باریک چای رو دستش دادم. دستم رو گرفت و نگاهم کرد.

- ماهی جانم من دیگه رفتنیم، همیشه غصه‌ام حافظ و امیرم بود ولی از وقتی تو اومدی دیگه غصه‌ی اونارو هم ندارم. پدر و پسر عجیب عوض شدن، تو هممون رو از اون غم درآوردی.

مراقب دوتا بچم باش، حافظم بعد مهسا شکست، امیر به محبت نیاز داره تا وقتی هستی ازش دریغ نکن.

با روسری گلدارش قطره‌های اشک رو از صورت سفیدش پاک کرد.

- قول میدی مادر؟

نمی‌دونم چی شد، بدون ذره‌ای فکر قبول کردم و قول دادم که مراقب پدر و پسر دوست داشتنی این روزهام باشم.

با نگرانی به امیر نگاه کردم و نوشتم:

-دکتر مطمئنید می‌تونه بگه؟ حنجره‌اش آسیب نبینه؟

- ماهی جان چقدر استرس داری، نگران نباش چیزی نمی‌شه. بذار ببینیم این امیر یل خان می‌تونه یه سلام بکنه یا نه؟

دوباره به امیر نگاه کردم که چهره‌اش رو جمع کرد بود و مشخص بود داره تلاش می‌کنه.

نمی‌تونستم اذیت شدنش رو ببینم روم رو به طرف پنجره کردم، بارون شروع به باریدن کرده بود.

-س... لامم... م.

با حیرت به طرف امیر برگشتم، دکتر می‌خندید و تشویقش می‌کرد.

سریع کنارش رفتم و دستاش رو گرفتم، اشک و بغض مجالم نمی‌داد که ازش بخوام دوباره تکرار کنه.

دکتر انگار ذهنم رو خوند که رو به امیر گفت:

-مرد بزرگ یه بار دیگه تکرار کن ماهی جونت بشنوه.

امیر خندون دوباره سلام رو تکرار کرد، اینبار قشنگ‌تر.

حیرت زده نگاهش می‌کردم که محکم بغلم کرد.

-ما... هی... ی!

اینبار دکترم متعجب شد.

گریه‌ام شدت گرفت و محکم بغلش کردم، این زیباترین و بهترین هدیه‌ای بود که خدا بهم داد.

امیر رو از خودم دور کردم و نگاهش کردم.

دوباره اسمم رو تکرار کرد، صورتش رو محکم ماچ کردم و اینبار منم همراهشون خندیدم.

-خب حالا، نوبت ماهی خانمه.

با شنیدن حرف دکتر استرس گرفتم، بسم اللهی گفتم و روبه روی دکتر نشستم.

دست کوچیک و گرم امیر رو روی دست سردم حس کردم.

انگار انرژی تحلیل رفتم برگشت و تمام تمرکز رو روی تلفظ حروف گذاشتم.

-خب با کلمه سلام شروع می‌کنیم مثل امیر یل، آماده‌ای؟

سری تکون دادم و ذکری تو دلم خوندم و زودتر از امیر به حرف اومدم.

از شنیدن صدای خودم زیاد ذوق نکردم، من هدیه امروز رو از خدا گرفته بودم،

شنیدن صدای امیر یل بهترین اتفاق زندگیم رو رقم زد.

بارها تو دلم خداروشکر کردم.

با صدای دکتر بهش چشم دوختم.

-هردوتون عالی بودید. تو خونه زیاد کتاب بخونید، نیاز به اذیت کردن حنجرتون

نیست، روزی دو یا سه کلمه برای هجی و تلفظ کافیه. برید تا هفته‌ی بعد ببینم

چیکار می‌کنید.

از دکتر تشکر کردم و سوار ماشین شدیم.

برعکس متین، امیریل عاشق رنوم بود. با یاد متین آهی کشیدم و رو سمت امیر

خندون کردم، با اشاره گفتم:

-نظرت چیه یه جشن دونفره بگیریم؟

دستاش رو از ذوق به هم کوبید.

آهنگ شادی گذاشتم و بعد از خرید وسایل پیتزا و کیک کوچیکی به خونه برگشتیم.

مادربزرگ خواب بود، با امیر شروع به درست کردن پیتزا کردیم و برای خودمون
کلمات الکی می گفتیم و می خندیدیم.

با صدای افتادن چیزی به طرف در آشپزخونه برگشتم که پدر امیر رو متعجب دیدم.
نایلون میوه‌ها از دستش افتاده بود و به ما نگاه می کرد.

- شماها... حرف می... زدید؟

- امیر به طرف پدرش دوید و گفت:

- با... با.

احسان بغلش کرد و تو هوا چرخوندش.

- جان بابا... زندگی بابا... یه بار دیگه بگو بابا امیر من.

صدای بغض دارش باعث شد گریه‌ام بگیره.

با پیوستن مامان گلاب به جمعمون شادی خانواده کوچیک دوبرابر شد.

بعد خوردن شام آماده شدم که برم، خداروشکر امیریل از خستگی خوابش برده بود
وگرنه نمی داشت که برم.

حافظ تا دم در اومد. به طرف ماشینم رفتم.

- ماهی خانم نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم، شما دوباره بهمون یاد دادید زندگی
کنیم. من شادی الانم رو مدیونتونم.

امیدوارم هیچ وقت ترکمون نکنید.

این رو گفت و سریع به داخل رفت.

جوگیری زیر ل**ب گفتم و راه افتادم. وقتی رسیدم، مامان خوابیده بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با گلو درد بدی بیدار شدم، سرفه‌های پشت هم کلافم کرده بود و توان بلند شدن رو نداشتم.

به ساعت نگاه کردم، ۱۱ بود.

گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم، ۴۰ تماس بی‌پاسخ از شماره ناشناس. تماس گرفتم و به ثانیه نکشید صدای گرفته‌ای جوابم رو داد.

-الو؛ ماهی خانم؟ کجایی؟ حالتون خوبه؟

صدای پدر امیریل رو تشخیص دادم، سریع پریدم از خواب که گردنم گرفت. سریع گوشی رو قطع کردم و پیام داد.

-ببخشید سرما خوردم تا الان خواب موندم، سعی می‌کنم تا یه ساعت دیگه خودم رو برسونم.

با حرص پوست لبم رو کندم و به گوشی خیره بودم که پیامش رسید.

-بمونید خونه استراحت کنید.

پوکر به صفحه گوشی نگاه کردم، همین؟!!

دلم برای امیریل تنگ شده بود ولی بهتر بود نرم، ممکن بود سرما بخوره.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا سرم بالا آوردم.

سرفه‌های خشک می‌کردم و حوصله نداشتم به آشپزخونه برم و چیزی بخورم.

چشمام داشت گرم می‌شد که زنگ در به صدا

دراومد.

فحشی نثار مزاحم پشت در کردم و به زور و آروم آروم به طرف آیفون رفتم.

چشمام خوب نمی‌دید، در رو باز کردم و کلاه سوییشرتم رو روی سرم کشیدم و به طرف در ورودی رفتم.

همونطور که سرفه می‌کردم در رو باز کردم که با چهره‌ی خندون حافظ و امیریل روبه رو شدم.

چشمام گشاد شد و سرفه‌هام شدیدتر شد.

حافظ سریع جلو اومد و من رو روی مبل نشوند و برام یه لیوان آب آورد.

کمی خوردم که حالم بهتر شد و سرفه‌هام کمتر.

به امیریل که ناراحت نگاهم می‌کرد، چشمکی زدم و بغلش کردم.

-امیر خیلی بی‌تابی می‌کرد، از صبح منتظرتون بود و صبحانه نمی‌خورد. دیگه آوردمش اینجا تا دلش آروم شه.

دستای کوچیکش رو بوسیدم که ذوق زده خندید.

از جیب سوییشرتم دفترچه‌ام رو درآوردم.

-مرسی که آوردینش، منم دلم براش تنگ شده بود ولی نمی‌تونستم از جام بلند شم.

نوشته رو خوند و کله‌اش رو خاروند و متفکر به آشپزخونه نگاه کرد.

با اجازه‌ای گفت و داخل آشپزخونه شد.

رو به امیریل کردم و با اشاره مشغول صحبت باهاش شدم.

چندتا از دندان‌های شیریش افتاده بود و صورتش رو بامزه کرده بود.

به اتاقم رفتم و کتاب داستانی آوردم باهم بخونیم، که وقتی برگشتم امیر رو تو پذیرایی ندیدم.

صدای خنده‌هاش از تو آشپزخونه می‌اومد.

وارد آشپزخونه شدم که دهنم باز موند؛ حافظ چای دم داده بود و میز صبحونه‌ی کاملی چیده بود و با امیریل مشغول کشتی گرفتن بودن و متوجه من نشده بودن.

یه لحظه دلم یه جوری شد، خودم رو جای مادر امیریل گذاشتم.

آخه یکی نبود بگه دیوانه شوهر به این جیگری، پسر به این عسلی دردت چی بود؟

از فکرم خندم گرفت و جلوتر رفتم تا متوجه‌ام بشن.

با لبخند بهشون نگاه کردم و روی صندلی نشستم و امیریل رو کنار خودم نشوندم و براش لقمه گرفتم.

صبحانمون که تموم شد رو سمت حافظ که با گوشیش مشغول بود کردم و تمرکز رو روی حروف گذاشتم و گفتم:

-مر... سی.

متعجب سرش رو بالا آورد کمی بعد لبخند قشنگی زد که دلم قیلی ویلی رفت.

-نوش جونت.

خواستم میز رو جمع کنم که نداشت و به داروهای روی میز اشاره کرد.

چقدر دلم می‌خواست الان حسام این کارارو برام می‌کرد.

آهی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که هنوز هم به فکرشم.

کمی دیگه موندن و بعد قصد رفتن کردن، امیر رو بغل کردم و قول دادم که تا فردا خوب شم و پیشش برگردم.

رو به حافظ که مشغول پوشیدن سویشرت امیر بود کردم و دوباره تمرکز رو روی کلمات گذاشتم.

-م... ممنو... ن... که... اوم... دید.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:

- به به! همین جوری پیش برید فردا مثل بلبل حرف می‌زنید. خواهش می‌کنم. ما هم سالمون خوب شد.

خداحافظی کردم و خواستم در رو ببندم که صدام زد.

- ماهی خانم؟

- بل... ه.

-صداتون خیلی زیباست.

این و گفت و رفت. سقوط یه مواد مذاپ رو توی قلبم حس کردم.

من چم شده بود! چند بار خودم رو ویشگونی گرفتم تا به حالت عادی برگردم.

مامان تا اومد سوپی سرگذاشت و یک‌سره سرزنش کرد که چرا مراقب خودم نبودم.

نمی‌دونستم وقت حرف زدن هست یا نه؟ منتظر موندم تا موقع ناهار بشه.

کاسه‌ی سوپی برای خوردن ریختم و مشغول شدم.

- قرار عقد حسام جلو افتاده، به احتمال زیاد هفته بعد میشه. تا آخر همین هفته کارات رو بکن عزیزم.

غذا تو گلوم پرید و پشت هم سرفه می کردم.

مامان هل شد و پارچ آب رو دستم داد، یک سره سر کشیدم که نصف آب روی لباسام ریخته شد.

حواسم نبود که با ناله گفتم:

-ماما... ن!

بخاطر گندی که زدم جلوی دهنم رو با دستام گرفتم ولی دیر شده بود و مامان بی هوش شده بود.

پوکر به مامان نگاه کردم و بقیه آب داخل پارچ رو روی صورتش ریختم که پرید.

حسام لبخند شیرینی زد و با مهربونی به سیما نگاه کرد، سیما هم با لبخند آشنایی نگاهم می کرد.

- ایشون سیما خانم هستند و تا چند دقیقه دیگه می شن همسر قانونی بنده، سیما جان ایشونم...

مکثی کرد، ترسیدم که چیز نامربوطی بگه که با حرفش نفسم رو نامحسوس بیرون فرستادم.

-خواهر کوچیکم ماهی خانم، همون که بچه بودیم کلی اذیتش می کردی.

بعد زد زیر خنده که نگاه همه برای لحظه‌ای سمت ما کشیده شد. ویشگونی از حسام گرفتم که آخش دراومد.

-نگاه کن سیما از همین الان رو شوهرت دست بلند کرده. موهاش رو مثل بچگیمون بکش تا حساب کار دستش بیاد.

سیما شرمگین نگاهم کرد و به حرف اومد.

-ماهی جان من واقعاً چیزی یادم نبود، شرمندت شدم. واقعا نمی‌دونستم انقد شر بودم.

چقدر صدایش زیبا بود، چقدر خانوم شده بود!

قند تو دلم آب شد و از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم.

لپ سرخ سیمارو بوسی ریز کردم.

-نه بابا این چه حرفیه؟ بچه بودیم دیگه.

-داش حسام، سیما خانوم رو اذیتش کنی با من طرفی. هنوز هیچی نشده مهرش بد افتاده تو دلم.

چشمکی زدم که صدای عاقد باعث شد دیگه بحث ادامه پیدا نکنه.

حالا احساس خیلی بهتری داشتم، خداروشکر کردم از بابت سیما و حسام و تا آخر شب کلی با این عروس تازه وارد خوش گذروندم.

چند روز از عقد حسام گذشته بود و همه چیز روی روال قبلی پیش می‌رفت با این تفاوت که همه فهمیده بودن که من کامل می‌تونم حرف بزوم و موج شادی دوباره به خانواده برگشته بود

تنها چیزی که این وسط من رو ناراحت می‌کرد، بیماری مامان گلاب که هر روز بدتر می‌شد و آشفتگی حافظ...

سعی می‌کردم زمان بیشتری رو پیششون بمونم و مامان و بابا هم این موضوع رو درک می‌کردن.

چند باری امیریل و حافظ رو دیده بودن و کلی از دیدار باهاشون ابراز خرسندی می‌کردن.

امیریل مشغول نقاشی کشیدن بود و من هم براش میوه خرد می‌کردم که صدای شکستن چیزی از اتاق مامان گلاب اومد.

سریع به اتاقش رفتم که...

مامان گلاب رفته بود، دوباره اون خونه پر از غم شد. امیریل باز مثل قبل گوشه گیر شده بود.

حافظ کم حرف‌تر از قبل شده بود و من سعی می‌کردم طبق قولی که به مامان گلاب دادم آرامش رو براشون فراهم کنم.

امیریل رو تو کلاس مورد علاقه‌اش، فوتبال ثبت نام کرده بودم و هر روز خودم می‌بردم و می‌آوردمش.

شب‌ها ویدئوهای روانشناسی و آشپزی می‌دیدم،

سعی می‌کردم غذاهای خوشمزه‌ای براشون درست کنم.

با امیریل بیشتر از قبل بازی می‌کردم، پارک می‌بردمش.

حالش به مرور بهتر می‌شد ولی باز جای خالی مامان گلاب حس می‌شد.

کم کم می بردمش خونمون، مامان تو درساش کمکش می کرد و گاهی اوقات اونقدر توجهی بهش نشون می داد که حسودیم می شد.

انقدر غرق امیر شده بودم که یادم رفته بود حافظیم وجود داره، متوجه شده بودم که سیگار می کشید.

انقدر لاغر شده بود که تمام لباساش براش گشاد شده بودن!

غذا نمی خورد و این من رو نگران می کرد.

من به مامان گلاب قول داده بودم مراقب حافظش باشم.

از فردا باید حواسم رو به هردوشون می دادم.

صبح زود به خونشون رفتم؛ خونه رو تمیز کردم و تمام پرده ها رو کشیدم، نور خورشید پاییزی کل خونه رو روشن کرده بود.

لبخند شیرینی زدم و تخم مرغ ها رو گذاشتم تا آب پز بشن.

میز رو چیدم و سراغ امیر رفتم، لباس مدرسه اش رو اتو زدم و بیدارش کردم.

تو لباس مدرسه آبیش با اون دندون های یکی بود یک نبودش و موهای چتری لخت، قورت دادنی شده بود.

انقدر قربون صدقش رفتم و قلقلکش دادم که صداش دراومد.

صبحانه اش رو آماده کردم و سراغ حافظ رفتم،

مردد بودم که به اتاقش برم یا نه؟

بسم اللهی گفتم و تقه ای به در زدم ولی جوابی نداد، بی خیال شدم و در رو باز کردم.

هنوز خواب بود. جلو رفتم و نگاهش کردم.

تی شرت سرمه‌ای تنش بود و بازوهای خوش فرمش هم چشمک می‌زدن.

چقدر تو خواب شبیه امیر بود، آب دهنم رو قورت دادم، داری خطرناک میشی ماهی!

فحشی به سخنگوی درونم دادم و بعد یکم هیز بازی صداش زدم.

-آقا حافظ؟ حافظ خان؟ الو؟ هوی؟

تکونش دادم.

-حافظ جون؟ دادا بیدار شو.

غلتي زد و يك چشمش رو باز كرد.

لبخندی زدم.

-سلام؛ صبح بخیر. بیدار نمی‌شید؟ دیرتون میشه‌ها؟

نیم خیز شد و سرش رو خاروند.

-من و امیر منتظرتونیم.

این رو گفتم و به آشپزخونه رفتم، امیر مشغول پوست کردن تخم مرغش بود.

کمکش کردم و با هم مشغول خوردن شدیم.

-امیر جان حواست به حرفای خانوم معلت باشه. برات لقمه گذاشتم و میوه

بخوریشون. ازاین خوراکی‌ها نخری ضرر دارن برات، باشه عزیزم؟

سری تکون داد و پاهاش رو تکون می‌داد و لقمه رو می‌جوید.

با صدای سرفه‌ی حافظ متوجهش شدم، از کی اینجا بود؟

به صندلی اشاره زدم، اومد و نشست،

براش یه لیوان چایی ریختم و جلوش گذاشتم

تشکری کرد. یک ماه بود که مامان گلاب رفته بود و حافظ مشکپاش رو درنیاورده بود و ریشاش رو نزده بود.

نمی‌دونستم واکنشش چی‌ه، ولی باید می‌گفتم.

-میگم... میگم شما نمی‌خواید مشکپاش هاتون رو دربیارید؟ مامان گلاب برای هممون عزیز بوده ولی به فکر امیریل هم باشید، تازه حالش بهتر شده و برای یه بچه به این سن خوب نیست انقدر درد بکشه. شما الگوشین و روش تاثیر می‌ذارین، اگه ممکنه هم حواستون بیشتر بهش باشه هم اینکه مشکپاش هاتون رو دربیارین.

نفسم رو بیرون دادم و زیر چشمی نگاهش کردم که سرش پایین بود و با تیکه نون سنگکی که دستش بود بازی می‌کرد.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-چرا شما انقدر به ما کمک می‌کنید؟ دلم نمی‌خواد امیر با ترحم بزرگ بشه.

ابروهام رو بالا دادم و ناباور نگاهش کردم. رو به امیر کردم و گفتم بره کفشش رو بپوشه.

اخمام رو درهم کشیدم.

-من هیچ احساس ترحمی نسبت به امیر ندارم و نخواهم داشت، من یکی مثل امیر بودم و هستم با یه درد و یه مشکل، اون نه مادر خوبی داشت و نه پدر خوبی داره.

پوزخند صدا داری زدم.

-الان هم جز من کسی رو نداره، شما اگر پدر خوبی بودید این جورى بچتون رو عذاب
نمی دادید. شب و روز امیریل شده باباش... باباش... باباش، اما شما چی؟ بعد این
همه مدت به من می گید به امیر ترحم می کنم.

لیوان چاییم رو محکم روی میز کوبیدم.

-من به مامان گلاب قول دادم، هیچ وقتم قولم رو یادم نمیره.

به طرف امیر رفتم که با بند کفشش مشغول بود،

کمکش کردم و یادش دادم که چه جورى بند کفشش رو ببندد.

تو این مدت متوجه شده بودم امیریل واقعاً بچه‌ی باهوشیه و من برای این پسر که
همه‌ی وجودم شده بود کلی آرزوها داشتم.

دست‌های کوچیکش رو بوسیدم و به طرف کلاس بردمش، دوباره تذکرات رو بهش
دادم و به خونه رفتم تا دوشی بگیرم و بعد پیرانرژی به خونه دومم برگردم.

حسی که من این روزها به امیر داشتم، بیشتر از یه مربی بود، بعضی اوقات فکر
می کردم که مادر واقعی امیریل خودمم.

از فکر خنده‌ی سرخوشی کردم و لذت آب داغی که از دوش سرازیر می شد رو با
تموم وجودم حس کردم.

لباس رنگی پوشیدم و رژ زرشکی خوش رنگی هم زدم.

مامان می گفت این روزها عجیب شدم، انگار چند سال بزرگ تر شدم.

شونه‌ای بالا انداختم و بعد از خریدن چندتا خوراکی مورد علاقه امیریل به خونه
رفتم.

ناهار قرمه سبزی خوشمزه‌ای درست کردم و به جون حیاط و باغچه افتادم.
پابیز بود و هوا سوز داشت ولی این باعث نشده بود از آب بازی لذت ببرم. داشتم
پاهام رو می‌شستم و از یخ بودن آب ذوق می‌کردم که در باز شد و حافظ اومد تو.
تا چشمش بهم افتاد اخم کرد و نزدیک‌تر اومد، به ساختمون‌های اطراف نگاه کرد و
اخمش غلیظ‌تر شد.

-صدای خندتون تا سر کوچه میاد.

خواست بره که برگشت و انگشتش رو جلو روم گرفت.

-آخرین بارتون باشه این جوری میان تو حیاط، حیاط دید داره.

این رو گفت و سریع به داخل رفت.

آب دهنم رو قورت دادم و مایع داغی تو قلبم سرازیر شد و ضربان قلبم نامرتب شد.

چرا از چرت و پرتاش ناراحت نشدم! ضربه‌ای به سرم زدم.

خنگ بودی، خنگ‌تر شدی.

به لباسام نگاه کردم، چشمام گشاد شد و با جیخ خفیفی، سریع داخل اتاقم رفتم.

خاک تو سرت کنن ماهی، خاک!

دامن و تی شرت و موهای باز و فرفری، حق داشت اخم کنه.

آبرویی دیگه برام نمونده بود.

سعی کردم به روم نیارم، لباسم رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم.

خونه بوی زندگی می‌داد به به! خنده‌ی ریزی کردم و فکری به سرم زد.

مهم نبود که صبح چرت و پرت بارم کرد، به طرف اتاقش رفتم و در زدم.

تا بفرمایید رو گفت در رو باز کردم و داخل شدم

روی تختش نشسته بود و کلی برگه اطرافش پخش بودن.

-اومم به حرفای صبحم که گوش ندادید، حداقل میشه برید دنبال امیریل؟ نیم ساعت دیگه تعطیل میشه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و با خودکارش کله‌اش رو خاروند.

-خیلی خب.

تشکری کردم و بیرون اومدم. از خوشحالی پریدم هوا و لی لی کنان به طرف اتاقم رفتم.

صدای در که اومد فهمیدم رفته، سریع میز رو چیدم.

نیم ساعت بعد برگشتن، پشت پنجره رفتم و نگاهشون کردم.

برای یه لحظه هنگ کردم.

حافظ خان پیراهن سرمه‌ای پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و اورکت مشکی، ریشاش رو نزده بود اما کم کرده بود.

امیریل رو بغل کرده بود و همون‌طور که حرف می‌زدن داخل خونه شدن.

- ماهی... ماهی جونم؟

صدای امیریل رو که شنیدم به طرفش رفتم.

-سلام پسرم، خسته نباشی.

سرش رو کج کرد و برام ب*و*س فرستاد، ذوق کردم و لپش رو گاز گرفتم که جیغ زد.
-بابایی.

حافظ بعد مدت‌ها خنده‌ی کوتاهی کرد که دلم رفت.

خودم رو جمع کردم و امیر رو به اتاقش بردم. بعد از شستن دست و صورتش و
عوض کردن لباسش به آشپزخونه رفتیم تا ناهار بخوریم.

انقدر در مورد مدرسه و حرف‌های معلمش حرف زده بود که سرم در مرز ترکیدن بود.
کارهای خونه هم کمی خستم کرده بود.

انگار حافظ متوجه شد.

-امیر جان مخمون رفت بابا. یه دو دقیقه به اون حنجره استراحت بده.

خندم گرفته بود، لبم رو گاز گرفتم که نخندم.

غذارو تو سکوت خوردیم و بعد امیر رو خوابوندم و به خونه رفتم.

به نظرم فردا باید تنه‌اشون می‌داشتم که پدر و پسری تفریح کنن.

فردا ناهار مامان، حسام و سیما رو دعوت کرده بود. از تصمیمش خوشحال شدم و یه
توضیح مختصری از وضعیت امیر و حافظ دادم.

مامان هم عقیده داشت که باید فردا رو بهشون استراحت داد.

خیلی خسته بودم و این خواب طولانی، حسابی سرحالم آورده بود. از دیروز از امیر
خبری نداشتم و کمی نگرانش بودم.

فکرهای بد رو دور ریختم و به حموم رفتم.

صبحانه رو دور هم خوردیم و به مامان تو تهیه ناهار کمک کردم، ظهر بود که مهمونا اومدن.

حسام خیلی بهتر شده بود و سیما به نظرم براش مناسبترین بود.

دلَم پیش خانواده‌ی کوچیکم بود و چیزی از مهمونی نفهمیدم، تا رفتن پریدم روی گوشیم.

هیچ خبری از تماس و پیامی ازشون نبود. بغضم سرباز کرد.

چرا این جورى شده بودم! خاک تو سرت کنن ماهی که انقدر زود زرتی وابسته همه میشی.

اشکام شدت گرفت و دستم روی اسم حافظ لغزید و تماس رو برقرار کردم.

صدای بمش تو گوشى پیچید.

-الو؟

-سلام.

جوابم رو نداد، سعی کردم بغضم رو کنترل کنم.

-امیر خوبه؟

-مهمه؟

یخ زدم

-چی شده؟ حالش بد شده؟

گریم شدت گرفت، داد زدم:

-میگم امیر کجاست؟

-فکر نکردی بی خبر می‌ذاری میری ما باید چیکار کنیم؟ امیر کل دیشب و امروز رو از دوریت تو تب سوخت، می‌فهمی؟

بخاطر دادش گوشی رو از گوشم فاصله دادم، قطع کردم و سریع آماده شدم.

به مامان توضیح مختصری دادم که تشویقم کرد زودتر خودم رو برسونم.

از بس گریه کرده بودم چشمم می‌سوخت.

سریع زنگ در رو زدم که باز شد و داخل شدم. با دو خودم رو به اتاق امیریل رسوندم.

بچم تو تب می‌سوخت و اسم من رو صدا می‌کرد.

-جان دل ماهی؟ عشق ماهی، پسر من. اومدم... اومدم، غلط کردم تنهات گذاشتم، غلط کردم...

پشت هم بوسیدمش، انگار متوجه اومدم شد که چشمش رو باز کرد و لبخند زد که دلم برایش غش رفت.

تا شب از کنارش جم نخوردم، حافظ هم هرازچندگاهی بهمون سر می‌زد.

موهای بور و نرمش رو نوازش می‌کردم که گفت:

-ماهی جونم؟

-جان دلم؟

-میشه تو مامانم بشی؟

کپ کردم.

-اگه تو مامانم بشی من دیگه تنها نیستم و غصه نمی خورم تازه بابا حافظم دیگه سیگار نمی کشه.

آهی کشیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

-پسر خوشگلم من برم برات یه چیز خوشمزه بیارم؟ آخه صدای شکمم الانه که دربیاد.

چشماش رو به معنای تایید بست.

پاشدم برم که حافظ رو کنار در دیدم که چشماش قرمز شده و صورتش تره.

سرم رو پایین انداختم و به آشپزخونه رفتم، بمیرم برای دل کوچیکش.

حرف مامان تو ذهنم اومد، « ماهی بچه‌ها خیلی زرنگن، همه چیز رو می فهمن و بعضی اوقات خیلی خوب درکشون می کنن.»

سوپ رو توی کاسه ریختم و تو سینی گذاشتم.

-میشه با هم حرف بزیم؟

بهش نگاه کردم و اهومی گفتم.

کنارش نشستم و به ناخنای نامرتبم خیره شدم.

-حرفای امیر رو شنیدم، من واسش، خیلی کم گذاشتم، می دونم پدر مضخرفیم ولی سعی دارم جبران کنم.

نمی دونم بعد از پیشنهادم چی میشه، فقط می خوام شانسم رو امتحان کنم و خودم و امیر رو از این جهنم نجات بدم.

سردرگم نگاهش کردم.

-با من ازدواج می کنی؟

چشمام رو گشاد کردم، این چی گفت؟ بسم الله.

ویشگونی از پام گرفتم تا ببینم خوابم یا نه؛ خب الهی شکر که خواب نبودم.

چشام رو لوچ کردم که خندش گرفت.

ای خدا دارم گند می زنم الان درخواستش رو پس می گیره!

-اوم خب... خیلی یه دفعه ای شد، تصمیم گیرنده تنها من نیستم، من جوابم مثبته
بقیش با خانوادم.

چشام دوباره گرد شدن، محکم زدم تو سرم و بلند گفتم:

-خاک عالم تو سرم، دختر تو چه عجولی؟

صدای قهقهه حافظ، کل آشپزخونه رو گرفت.

بلند شدم و فرار کردم تا بیشتر از این گند نزنم، آبروم رفت.

حالا چه جووری تو روش نگاه کنم؟

خون به صورتم دوید، از خجالت لبم رو گاز گرفتم.

شب کنار امیر خوابیدم و محکم بغلم کرد، چقدر خوب می شد که امیریل پسر واقعی
واقعیم بشه.

اونوقت با باباش سه تایی می خوابیدیم. دلم می خواست از دست سوتیام جیخ بزنم
ولی نمی شد.

سعی کردم دهنم رو ببندم و بخوابم.

صبح مامان بهم زنگ زد و گفت که حافظ بهشون گفته چی شده و درخواست ازدواجش رو بیان کرده.

مامان گفت من و بابات حرفی نداریم اگر تو راضی باشی.

منم بهش گفتم که دیشب چه گندی زدم.

کلی خندید و قربون صدقم رفت.

خیلی زود مراسم خواستگاری برگزار شد و چقدر جای مامان گلاب حس می شد!

دلم هیچ عروسی ای نمی خواست و خداروشکر که بقیه هم باهام هم نظر بودن.

عقد بی سروصدایی گرفتیم و من شدم زن رسمی حافظ و مادر واقعی امیریل.

کت و شلوار سفید و پاپیون مشکی امیریل انقدر شیرینش کرده بود که با یک گاز از

لپش تلافیش رو درآوردم و اون به بغل باباش پناه برد.

دستای حافظ دور کمرم نشست، لبم رو از شرم گاز گرفتم.

سرش رو کنار گوشم حس کردم.

-از همون روز اول فهمیدم که می تونم روت حساب کنم. ممنون که اومدی به زندگیم،

زندگیمون.

من و امیریل خیلی بهت احتیاج داریم، تو موج آرامش و عشقی.

حس می کردم دارم از حرفاش آتیش می گیرم!

در رو باز کرد، به بقیه نگاه کردم؛ مامان، بابا، خاله، حسام، سیما، بهترین های زندگیم

امروز کنارم بودن و لبخند رضایتشون دلم رو روشن می کرد.

من عاشق حافظ نیستم اما دوستش دارم، حس می‌کنم پشتوانه‌ی محکمی برای من و پسر امیر یله.

از عزیزام خدا حافظی کردم و داخل شدم، امیر یلم روی مبل خوابش برده بود، لباس‌هاش رو درآوردم و روی تختش خوابوندمش. به لباس ساده و نباتی رنگم دست کشیدم.

من این زندگی رو به همین سادگی دوست دارم، خدایا شکرت واسه وجود حافظ و امیر یل.

دوتا لیوان چای ریختم و منتظر حافظ نشستم.

با لبخند جذابی نشست و به چای اشاره کرد.

-ممنون، واقعاً بهش احتیاج داشتم.

-نوش جان، میگم حافظ؟

-جان حافظ؟

-تو... تو فقط بخاطر امیر با من ازدواج کردی؟

-خب اگه راستش رو بخوای بدونی نه! امیر یه قسمت از ماجرا بود، تو این مدت کوتاه هم اون و هم من عجیب بهت وابسته شدیم، ازاین که فکر می‌کردم دونفر تو خونن که انتظار اومدنم رو می‌کشن، ازاین که یکی به فکرت باشه که چی می‌خوری، چی می‌پوشی، ازاین که برای کسی محبت به خرج بدی و باهاش آرامش به دست بیاری، این‌ها همه دلیل نزدیک شدن من به تو بود. خیلی دوست دارم ماهی، بیشتر ازاون که فکرش رو بکنی. تو امید زندگی من و امیر یلی.

تو چی؟ دلیل‌های تو برای ازدواج با من چیه؟

کمی فکر کردم.

-اومم چون خوش قیافه‌ای، پولداری.

چشمات گرد شدن، خندیدم.

-شوخی کردم بابا، تو و امیر اگه یه روز تو زندگی من نباشین، نمی‌دونم اون روز

چه جوری سر می‌شه؟ فقط می‌دونم که ممکنه دیگه زنده نباشم.

همیشه این جنون عشق نیست که آدم‌هارو به هم وصل می‌کنه، دوست داشتن،

انسانیت، محبت و... با این‌ها هم می‌شه عاشقانه زندگی کرد. به نظرم همیشه هم

داستان‌ها نمی‌تونن روایتگر یک عشق و غیرت آتشین باشند، شاید گاهی اوقات باید

همه چیز در حد تعادل باشه، این جوری به واقعیت نزدیک‌تره.

اگر کم و کاستی در رمان بود به بزرگواری خودتون ببخشید.

ممنون از همه دوستان، یا علی.

۱۲/۷/۹۷